سلامش داد و نوبت با دعا که / ز در تنگ نوسه دوختش را اکه
چو با این حسن آوازش بپرورد / بساط شکرزاران یکتا گهر چید
چنان بخشش گرفت از مهر در بر / که یوسف آن رشید یعقوب گوهر
ز نزهت نغمه‌اش بر فرقش جواهر / که مغز دور اینشان هم بود حاضر
گل نوردرسیش از غنچه‌اش خند / مه عیدانه هلال آغوش دید
هنوز از مغز آن پرورده بلبل / نکرده نیم شب شبنم خرمی گل
که فرخ دولتی خواهد ازش در آید / چو سیل شیر شوی شکر آید
چو صبح اول از عشق فسو سازد / بدین تاریک دوش زند قصه پرداز
که با رخصت ز طفلی کرده یوسف / کم هندی زخنده و فهم تصرف
بگفت این ادب این حرف از بند / برون آورد بنمود آن کمر بند
پس آنگه گفت ای پرورده ناز / بیا همراه من گر من شدی باز
برنگی نو ز غیرت بر افروخت / که حسن خوش چو هر آینه آموخت
بر اعضا عشقه افتاد از نشخ / که جوهر دار گردید استخوانش

جو صورت

چو صورت محو شد در سر این کار / که این زنگ از جلا جستن شد نمودار
چه موج است این گران گوهر زرشت / چه گرد است این که خاکم را ز جوهر بست
اگر من کرده‌ام جوهر جبر نیست / وگرنه بر میانم این کمر چیست
پسر از راستی رو بر پدر کرد / بدین رستهان سوکند سر کرد
که تا گلدسته ذاتم کمر بست / نزد خار خطا بر دامنم دست
از این عصیان چنانم دور عصمت / وزین معنی چنان غافل که صورت
ولی چون در میان این کنج هم / گناه صبر بهتر تکیه گاهم
بجا که عقل باشد بیحیایی / قدح دردی است لاف پارسایی
کسم حرفی بر خلاف شرع از تن / که جرم دیگران انکار کردن
چو نقش این سخن بنشست بر جوارت / برادر ره دعا از بیدر جوارت
چو ابر نوبهاران گریه آلود / روان شد سوی آن کلک که فرمود
پدر حور صبوری بنا چار / که تقدیرش آمد تیر خار
ولی چندان نبودش که صبر / که خورشیدش نکوه تیره چراغ